

خیاں و
سہیلی



خیام و سہیلی

مُشتمل بر رباعیات حکیم عمر خیام

و

رباعیات طہر آمیز

مدی سہیلی

طرح و تھیہ متن کتاب از : محمد بہرامی

خط از : جواد شریفی (ملک الخطاطین) و مرحوم استاد علی شاہ میری

نقاشی مابلوہ از : بیوک احمدی

چاپ و گراور از شرکت سهامی چاپ کوئٹہ

چاپ دوم - آذر ماہ ۱۳۴۹ - تہران

حق چاپ محفوظ است



این کتاب را

بفرزند و لبندم «سُهِل سُهیلی»

تقدیم میکنم

بِنامِ خدا

در آن روزگاران که خيام و سيلي براي نخستين بار منتشر شد و صاحب طراش
در هر محل دست مديست گردانند و برگزيده آن آفرين خوانند، چنديما
صود و بلي هزار ديب نما مظهر اهرانه بخروش آمدند و اين سخن را چون پيرهن
عثمان بر سر چوب هوچگيري کردند که : « بساحت مقدس فيدوف
بزرگ ايران امانت شده است . » تنگ چشمان مفتي باف به بدگوئي

گوینده اش نشستند و بنشین برخاستند. گروهی از این متولیان
 دروغین شعر ادب پارسی که کباده ادبیت میکشند و کوس سوانشان
 چون دماغشان پُر باد است نشستند و گفتند و برخاستند که خیام و هبلی را
 خریدار نخواهد بود و با سال خواهد گذشت این کتاب بی خریدار در فراموشی
 قفسه کتابفروشان گرد آلوده خواهد ماند.

اما به «روحی چشم!» این نوحا سنگان «قلم کشته» و خوشیده
 طبعان «دگر سیخته» در کوتاه مدتی خیام و هبلی از جوش خریدار نایاب
 شد و آوازه آن در اقطار عالم فرو چپید و ده سال تمام طالبانش
 بهر طرف می یافتند که مجلدی از آن بیابند و هر چه بیشتر می جستند کمتر می یافتند.
 تا آنکه سال ۱۳۴۳ از طرف گوینده، ده شب تمام در روزنامه

ش

اطلاعات آگهی شد که خیام و هسلی را بجهای مضاعف خریدار است
و بچکس رای فروش آن برای نخواست این دلیلی است متقن بر اینکه
دارندگانش آنرا بجان طالب بودند .

اینک « خیام و هسلی » زیباتر ، دلیلی تر و نفیس تر از پیش
باتیرا می عظیم برای دیگر بار بدست دستداران و هواخواهان پیش
میرسد .

کوتاه سخن آنکه این سینه گمان در داور می خود شتاب و داشتند
و این زمان که دیگر بار استقبال شایسته مردم را از خیام و هسلی چشم می بیند
از گراف و دروغ خود شرمگینند و این جمهور مردم سخن شناس و لطیف طبع
بودند که با استقبال خود از این کتاب بگوینده اش افتخار بخشیدند و بردن

هفت

یاوه سرانِ سُستی گران کو بیدند .

یاران کیسہ توز !

خیام و سہیلی امانت بہ ساحتِ قدس حکیم عمر خیام نیست بلکه رباعی ہا
ظہر آئینِ نیست کہ رنگِ زمان را ہمراہ دارد و فقط با وزن و قوافی رباعیات
خیام ہماہنگ است و ہر کس خدای نا خواستہ شائبہ امانتی در آن می بیند
بیماری بیش نیست و امید وارم کہ بیمار ان دیروزین شفا یافتگان امروزین
باشند .

پانزدہم خرداد یکہزار و سیصد و چہل و پنج خورشیدی

« مہدی شہیلی »

معدرت از حیا م

ای نایب شرق و سخن سنج شهیر

ای مایه افتخار، حیا م کبر

از گفتار رسای خود معذورم

ای منقر رورگار عدم سپید



بنام خداوند بزرگ و مهربان

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

صفرا بر

از هجر تو جسم چون مقواست مرا اندام بسان چوب لغاست مرا
تا سرخی لبهای تو چون آلبالوست دور از لب تو همیشه صفر است مرا

آمد سحری ند از میخانه ما کای رند حس را باقی دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم پیانه زمی ز آن پیش که پر کنند پیانه ما
کرایه خانه

چون لانه زنبور بود لانه ما چون گور بود فضای کاشانه ما
بیکارم و بی ناغم و چندین است افتاده عقب کرایه خانه ما

گرمی نخوری طعنه مزین مستازا بنیاد مکن تو حید و دستازا
تو غره بدان مشو که می منی نخوری صد لقمه خوری که می غلام است ازنا
یار زیبا

یارا! نفست خزان کند مستازا آلوده کند هوای کوهستانرا
در پیش سرفاف و پراز شوره تو رونق نبود کویر و شورستانرا

علم اقتصاد می نوش بنور ماه ، ایامه که ماه
چون عمده نمیشود کسی فردا را حالی خوش کن تو این دل شیدا

ای دوست بحسب کنت دنیا را از یاد مسبه گدائی فردا را
خواهی که در اقتصاد سر مشق شوی سر مشق خودت کن امت موسی!

مُسهِلِ عشق یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
بر خیز و بیا تا برای دل ما حل کن بحال خوشین مشکل ما
ز آن پیش که کوزه ها کنند از گل ز آن پیش که کوزه ها کنند از گل

ای چشم سیاه ، دلبر خوشگل ما شد بار غم تو علت رو دل ما
با عاشق دخت چنین بُسِ مباحش ای سرخی غناب لبست مسل ما

ماوی و معشوق، در این کج خراب نام و دل و جام و جامه مرهون شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

یک چشمة آب صاف و یک جام شراب یک دلمه برمه حسین و یک سیخ کباب

گردست و دورا کشم در آغوش و ز دولت وصل و شوم غرق و آب

پیش از من و تو لیل و نهار می بودت گردنده فلک نیز بکاری بودت

هر جا که قدم نمی تو بر روی زمین آن مردمک چشم نگاری بودت

آقای رئیس، نابکاری بودت در دامن او همیشه یاری بودت

هر پول که خانی ز صندوق گرفت بی شک جهت اضافه کاری بودت



تریایی !

کردودی و تریاک پرتی خوشباش

بنشین و بزن دوباره پستی خوشباش

تریایی ، اگر هشتی خوش باش

چون عاقبت کاجهان نیستی است

چون نیست زهر چو نیست باده است چون هست زهر چو هست نقصان و شکست
انکار که هر چه هست در عالم نیست پندار که هر چه نیست در عالم هست

ز فاف

تو ماه حبیبی و منم ماه پرست! پشتم ز فراق رومی ماه شکست
ایکاش شبی ز لطف آید پدرم وز شوق دهد من تو را «دست بد»

عمر است مرا تیره و کار است رست محنت همه افزوده و رست کم و کاست
شکر این در که آنچه اسباب بلاست مار از کس و کرم نیاید خواست

ریا کار

آن تاجر خانی که معجون ریاست کارش شب و روز خوردن پول ریاست
آواز خوشی اگر بگوشش برسد فریاد کشد که این حرامست غنایست

خاکی که بریر پای هر نادانی است کف صنی و چهره جانانی است

هر خشت که برنگره ایوانی است انگشت وزیری و سرسلطانی است
عقرب

هر موی که بر بال و دم خویست گیسوی دلا و نیرمه تابانست

و آنکس که بخلق باز بانیش نند بی شبهه بدان که عقرب کاشانست

گویند مرا که دوزخی باشد مست قوی است خلاف دل در آن نتوانست

گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند فردا بینی بهشت همچون کف دست
شو فر مست

بنشیند اگر بهشت زل شو فرست هر دم شکنند ز خلق، پا و سر و دست

از سرعت بی حدش بیفتد در جوی وز خوی چنان گش بر و سگ دست

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

مان بر سر سبزه پا بخواری نهی کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است
کلاه کدو

بر گونه سرخ تو بلوئی رسته است بر لعل لبان تو لبوئی رسته است

موی سر من ز نخته است یک یک بخت وز کلاه طاس من کدوئی رسته است

بسیار بگشتم بگرد در دشت اندر همه آفاق گشتم بگشت

از کس نشنیدیم که آمد زین راه راهی که برفت راهرو باز گشت
جهانگردی

مایم غزال و عرصه دنیا دشت گاهی بسیا حتم و گاهی فلک گشت

یکروز رویم بهرمی در شیراز روزی ز برای وصل یاری دشت

ایدل چو نصیب تو همه خون شدست احوال تو هر لحظه دگرگون نیست
وی جان تو بدین بدن چرا آمده ای؟ چون عاقبت کار تو بیرون نیست
زود عاشق

کار دل من همیشه مفتون شدست کار دگرش ز وصل ممنون شدست
لیلی دیش ماهرو بھر جاشد برنامه من ز غصه محزون شدست!

چون چرخ بکام یک خرد منگشت تو خواه فلک هفت شمر خواهی شدست
چون بید مرد و آرزو ما همه هست چه مور خور و بلور و چه گرگ شدست
رانده و

ایدوست چرا نیامدی ساعت؟ من منتظر نیشتم و وقت گذشت
ای ماه برو که من بدنبال تو ام هر جا بروی خواه بهتم خواه بترشت!

چون ابر بنور و ز رخ لاله شست بر خیز و بجام باده کن غزم درت
بوسه سفارشی کاین سبزه که امروز تماشا گشت فردا همه از خاک تو بر خواهد است

دل در قدمت ریختم از روز نخست هر جا که مکان کنی دل من با بست
هر جا بروی خواه «کین» خواه ^{«بلند»} یکجوسه فرستم از برایت با ^{«پست»}!

چون نیست هر چه هست جز باده بد چون هست هر چه هست نقصان و شکست
قند و شکر انکار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه هست در عالم هست!

آن دلبر من که موشی سمیر است از جمله خوبان جهان خوشتر است
هرگز نبود مرا غم قند و شکر زیرا دهنش قند و لبانش شکر است

در یاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار فنا خواهی رفت

می نوش ندانی از کجا آمده ای خوش باش ندانی کجا خواهی رفت بهنم خدا

ای تاجر دزد هر کجا خواهی رفت با شیطنت و مکر و ریا خواهی رفت

تو عاشق رحمت خدای آما فردا به بهنم خدا خواهی رفت

می خوردن من نه از برای طربست نزهت نشاط و ترک دین و اوست

خواهم که می ز خوشی تن باز رهم می خوردن مست بودم زان سبب است

فاصله

بر شب تن من ز هجر، در سوز تبست وز دست فراق، نیمه جانم ملبست

از هجر تو تا وصال، راهی نبود ایدوست بیافاصله اش یک تبست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهر چه افکندش اندر کم و کاست؟

ساز صبا گزینک آید شکستن از بهر چه بود ورنیک نیاید این صور عیب گراست؟

گویند که صوت خوش حرامست و غناست این گفته ناپسند مطرود خداست

کی گفته که عرعر الاغت حلال اما گنه عظیم در ساز «صبا» است؟

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله زخون شیرازی بوده است

لیموی ابدار هر شاخ بنفشه کز زمین میسودید خالی است که برنج نگاری بوده است

این چشم تو نرگس خماری بودت زلف تو بگردنم خماری بودت

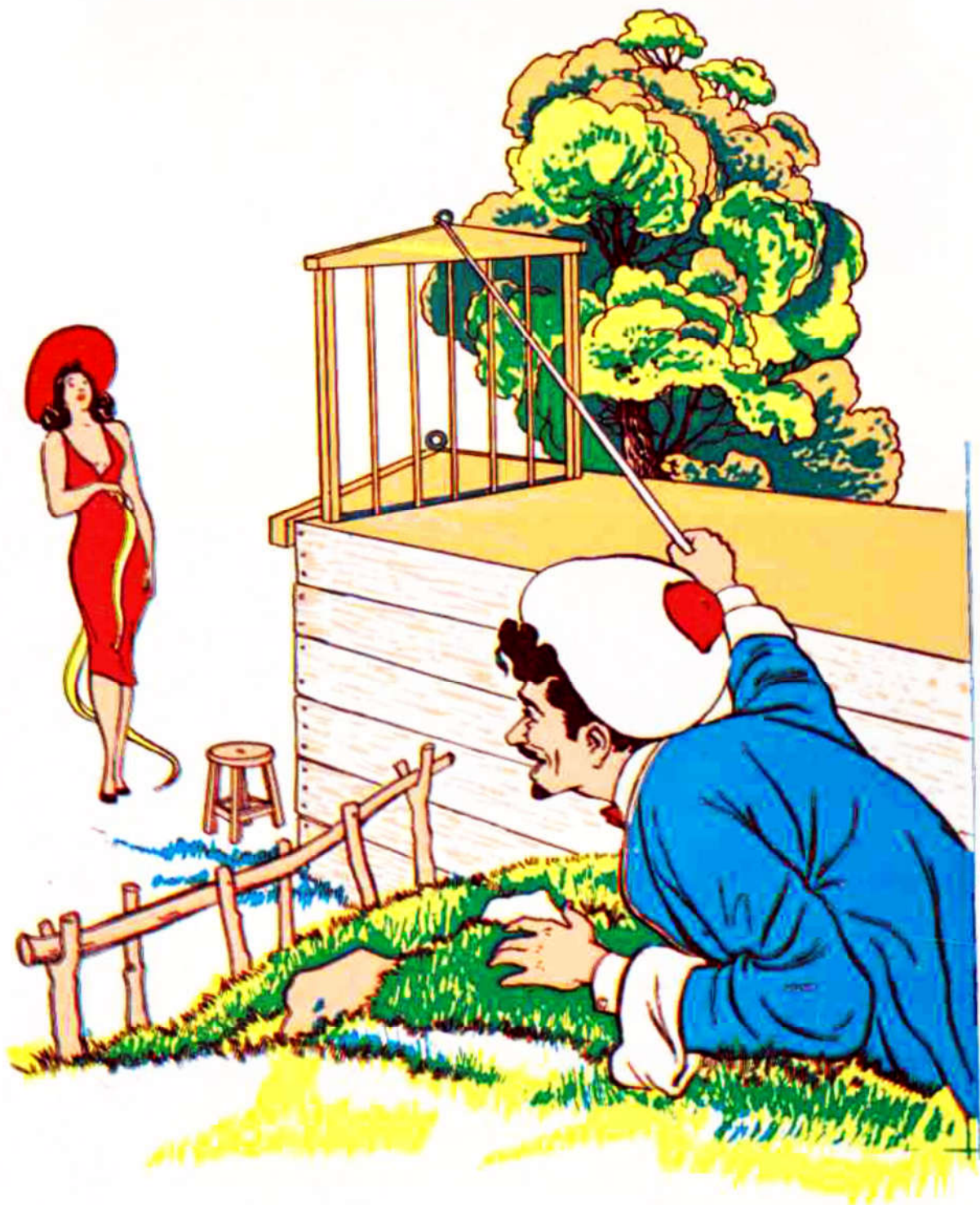
پستان لطیفی که برپایه هست لیموی درشت و آبداری بودت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت گردید یا دوزخ
جامی و بیتی و بادیه ای بر کشت
این هر سه مرا نقد و ترانیه بهشت
زن زشت

داری اگر آرزوی دیدار بهشت
بگزین صحنی ماه و ش و یک ش
در دهر تو هوای دوزخ باشد
عمری نشین پای یک بهر ش

ترکیب پیاله را که در هم پیوست
تکستن آن کجا روا دارد دست؟
چندین سرو ساق نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست؟
مردم دست

از من بشنو من بی هرگز دست
یکدم منشین معبر با مردم دست
گر شادی دل بی فراهم کرد
پس خمره می از همه کس شادتر است



یار چموش!

ای لعبت زیبای من ای یار چموش
یک لحظه نیامدی مراد را خوش

از بسکه چموشی زرنگی، باید
از بهر گرفتت گذارم «تله موش»

خوشبخت
نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدرت است
با چرخ سخن حواله کا نذر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست

ایام بکام مردم بی هنر است در دامن حمیت کریم وزر است
بیچاره ترا نکه دانش افزوتر خوشبخت ترا نکه کلاهش پوک تر است

جور
گویند کسان بهشت با جور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسید کا و از دهل شنیدن از دور خوش است

آن یک گوید که آب انگور خوش است یا بوسه شیرین ز لب شور خوش است
من میگویم که جنس با جور منخواه اسباب طرب اگر بود جور خوش است

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است روشاد بزمی اگر چه بر تو تسمی است

با اهل حسد و باش که اصل تن تو گرد می دیمی و غبار می و غمی است نشانی معشوق

ما را از میان خلق زیبا صنیعت معشوقه صاحب دل و صاحب کبریت

چند است که منزل در اگم کردم در کوچه وصل او عجب پیچ و خمیت

آن قصر که جمشید در او جام گرفت آهویچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت بد نام

آن یار چو در اداره آرام گرفت آقای مدیر کل از او کام گرفت

آن عضو شریف روز و شب رنج کشید پادشاه و را خانم بد نام گرفت

دوری که در او آمدن و رفتن است آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا

نشانی کس می نرزد می درین معنی را کاین آمدن از کجا و رفتن بجای

معهوده من که در و جایت یکتا میگفت شبی سرای سرکار کجاست؟

گفتم: که سر دوراهی عشق و خون آغاز خیابان صفا کوی و فاست

گویند مخور می، مه شعبان نه روست نه تیز رجب که آن مه خاص خدا

حاجی گدا شعبان و رجب مه خدایند و رسول مادر رمضان خوریم کان خاصه ما

حاجی که بظاهر سخنش ذکر خدا کارش همه مکر است و فریبست و پیا

چشمش همه دم بکیه بیوه نیست این مرد ولیم حاجی آقای گداست

زان باده که عمر را حیات و گهر است
بر نه بچشم که کار عالم سمر است

پر کن قدحی گر چه ترا در دست
بشاب که عمرای پسر در گذر است

تخمه خسته

هر جا که یلخ دختر ی جلوه گهر است
دور و بر او هجوم صدها پسر است

شک نیست هر جا که بود تخمه فروش
آنکوشه مکان عده ای تخمه خراست

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
هر چند تبر و حلق این باشد زشت

یک ساغری دهد مرا بر لب کشت
از سگ بترم اگر کنم باید بهشت

بازاری

بازاری خدعه کار سراپا زشت
دزدی است که دارد بدل اتید بهشت

هنگام کرم برداشته بنجاک
هفتاد و دو بار می نشیند سرخشت



حمام!

آن دلبهرگی که روی او گل فام است زلف سیش برای دلداد ام است
در خواب سینه‌ش به شب زین روی کارم همه ضجج ، رفتن حمام است

این کسره رباط را که عالم نام است آرا که ابلق صبح و شام است
بزمیست که و مانده صد جمشید است قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
کار روزمره!

آن نوش لبی که روی او گل فام است زلفشیش برای دلها دام است
در خواب من آید همه شبها زین یو کارم همه صبح، رفتن حمام است

اکنون که گل سعادت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن خدا رست در یافتن روز چنین دشوار است
لیموا!

ای ماه ز دوریت تنم تبار است بیمارم و بی وصل تو کارم زار است
تالیموی پستان تو دیدم گفتم؛ لیمو بخدا وای هر بیمار است

ابرآمد و باز بر سر سبزه کمر بست بی باد و گلزنک نمیاید ز ریت
این سبزه که امروز تماشا که هست پس سبزه خاک ماما شا که کیست؟
مهره معشوق!

ای سروقده نوش لب شیکت کس چون تو نجو شکلی در این عالم نیست
متاب رخی، سیاه چشتی، ماهی در کتب حسن مرهات باشد نیست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ بهشت
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت این هر سه مرانقد و ترانسیه بهشت
خانه خشتی

گویند هر آنکس نرود در ره نشت ایزد و هدش خانه عالی بهشت
من خانه آجری نخواهم به جان یک خانه من بده در اینجا زشت

یک جرعه می ز ملک کاوست از تحت قباد و ملک طوست

لوس! هر ناله که رندی سحرگاه زند از طاعت زاهدان سالوست

رخسار تو در حسن، ز طاولوست اندام تو از صریر چالوست

بوی بدن لطیف جان پرورتو مرگ خودت از او کلن زوست

بر چهره گل نسیم نوروز خوشست در صحن چمن روی دل افروز خوشست

بها نه! از دی که گذشت هر چه گوئی خوشست خوشباش و زدی ملوک که امروز خوشست

روی خوش و چهره دل افروز خوشست از ما هر خان بوس لب سوز خوشست

تا بوسه ز غم برخ هر ما هوشی از بهر بهانه عید نوروز خوشست

تا چند زخم بروی دریا باخشت؟ بیزار شدم ز بت پرستان کشت

خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟ که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت؟ قانع !

یک سفره پراز پلو و صد کوزه آش صد دختر خوب صورت و نیک شست

آماده شود اگر مرا بر لب کشت آنوقت مهم مالک یکد انگشت

ساقی گل و سنبله بس طربناک شسته است دریا ب که هفته دیگر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا در نگری گل خاک شده است و سنبله خاشاک شده است لاک و محضر !

آن یار که دانش چو گل چاک شده است بانو بود و حساب او پاک شده است

و آن دختر سیمین چو صند و قچی چنانست طمست او درش لاک شده است



نمایش!

شیدای تو ام بجان پاک من تو دل شاد شود از صحرایک من و تو
خواهم که بشی نمایشی شوی ترا اجرا شود به بسترک من و تو

می نوش که عمر جاودانی نیست خود حاصلت از دور جوانی نیست
هنگام گل و باد و یاران مست خوش باش دمی که زندگانی نیست
ناتوانی!

با نفس خجسته پهلوانی نیست نان پیدا کن که قهرمانی نیست
تا آخر عمر از «عن» ترسان باش ای ست گم که ناتوانی نیست

ای دل چو زمانه میکند غمناکت نا که برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزمی روزی چند زان پیش که سبزه بردد از خاکت
بلا!

گر هست دو صباغ و ده واداکت یا آنکه بپای، سر نند افلاکت
بیچاره و بینوا و پیروز و علیل در عرض دو سال میکند تریاکت

برتر سپهر خاطر مروز نخست لوح و قلم و بهشت و دوزخ بحیث
پس گفت مرا معلم از رای دست لوح و قلم و بهشت و دوزخ با
ایکاش!

روی تو بود سخت ولی عهدت چشم شب و روز بر در خانه بست
ایکاش که من بجای «پاکت» بودم تا آنکه بیایم بسر اخت با بست

امروز، تو را دسترس فردا نیست و اندیشه فردا بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم اردلست بیدار کاین باقی عمر ابقا پیدا نیست
پزشک

در کشور ما پزشک خوب اصلا نیست یک دکتر عیسوی نفس پیدا نیست
این مرد کجا برم؟ که یک دکتر خوب در مملکت «ابوعلی سینا» نیست

هالو! آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجنگی تو را تکبیر است
چون چشم خرد باز کنی دشمن است او

رویم ز غم تو زرد، چون زرد است
خونین دل من چو هسته آلباست
چون در ره تو هستی خود را دادم
گفتی که چقدر این پدر سنگ مالوست!

داروی مفید ای صرخ فلک خرابی از کینه است
بید گری عادت دیرینه است
ای خاک اگر سینه تو شکافد
بس گوهر قیمتی که در سینه است

ای ماه بین دل من آئینه است
دل نیست دلم سرای دیرینه است
از دست غم تو سینه ام بیارت
داروی شفا دهنده اش سینه است

ایزد چو گل وجود ما میارست دانست ز فعل ما چه خواهد بر خاست

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست پس سوختن روز قیامت ز کجاست؟

اما!

یار است مرا که بی تعارف نیست دایم مهر حبیب بنده آید سر راست

کوئی مثل که جیب مخلص را نواست وین لعبت سینه مرمری هم ماست

این کوزه چو من عاشق زاری بود در بند سوزلف نگاری بودست

این دسته که برگردن آن می بینی دستی است که برگردن یاری بودست

خمیازه!

این دشت وسیع، سبزه زاری بوده است این کوه بلند، آبشاری بوده است

این دره، که اینگونه دمانش باز است خمیازه فوری خماری بوده است

کلم رومی! هفتاد و دو سال فکر کردم شب روز
هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

کس همچو من از وصل تو محروم نشد یکپوشه کسم از لب تو مقسوم نشد
آتش که ترا بخانه خفا دیدم رفتم که بوسمت ولی روم نشد!

شکر ریزی! گویند هر آنکسان که با پر هیزند ز آنسان که بمیزند چنان برخیزند
ما بامی و معشوقه از آنیم مدام باشد که بحرمان چنان انگیزند

آن نوش لبان که از حیا لبریزند با چشم جزا رفته میا نگیزند
در گفت و شنود بکده شیرین سخند دور و بر خود قد و شکر میریزند

هر صبح که روی لاله شب‌نم گیرد بالای بنفشه در چمن‌نم گیرد
انصاف مرا از غنچه خوش می‌آید کوه امن خوش‌نم فراهم گیرد

اداری!

هر کس باداره جای محکم گیرد گردد دل او دلائی از غم گیرد
از اول بُرج تا دم آخر عمر باید که برای پول ماتم گیرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد چند از پی هر زشت و نگو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گرا آب حیات آخر بدل خاک فرو خواهی شد

قهرمان رو!

راننده اگر شوی چو مو خواهی شد در بحر غم و درد و سر خواهی شد
دلال اگر شوی پس از چندین روز بین همه، قهرمان رو خواهی شد

لب و لوچه ! مغرور بدانی که نخورد دست ترا
 بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
 تعجیل مکن هم بخورد و دیر نشد
 و ز خوردن آدمی زمین سیر نشد

هر کس که تو دلبرش شدی پیر نشد
 کس نشنیده ام که با دیدن تو
 از شربت وصل تو کسی سیر نشد
 آب از لب و لوچه اش سرازیر نشد

کج ! زینهار بر آن متدم بخواری ننی
 این کاسه که بس نکوش پرداخته اند
 کاین کاسه ز کاسه های سرساخته اند
 شکسته و در رگه زانداخته اند

آنانکه بحسب علم پرداخته اند
 گویند که مغرور بعضی خانمها را
 و آنانکه براه فضل، جان باخته اند
 از روز ازل ز جنس کج خسته اند

چون عدل تو آنچیز رزق قسمت فرمود
یکذره نه کم شود نه خواهد افزود

آسوده ز هر چه هست میباید شد
ای فوراً آزاد ز هر چه هست میباید بود

ای فوراً کرده ای اطعمه پرود
رفت از کف من بای تو، بود بود

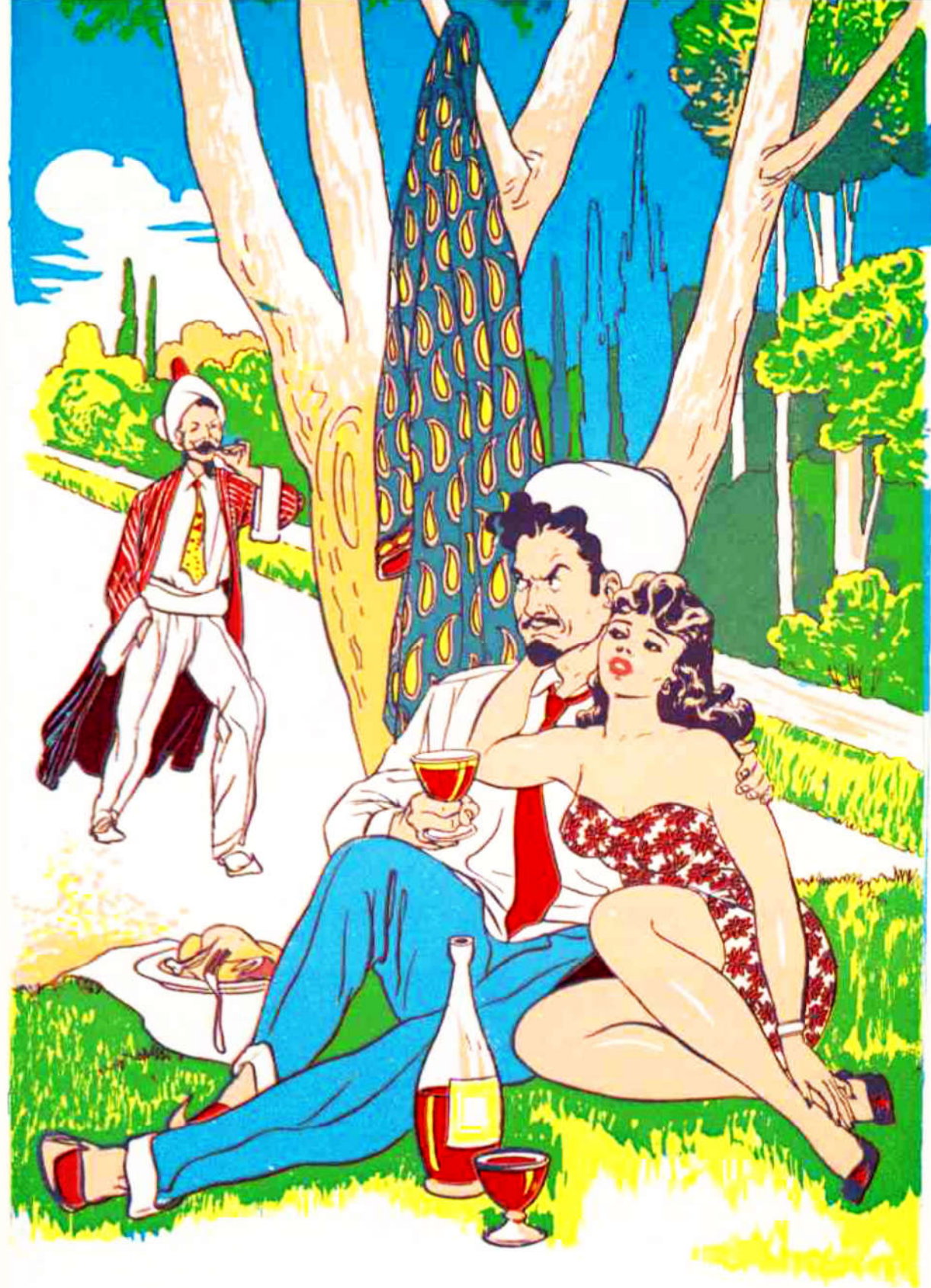
شد خانه من خراب از سوراخ
ایکاش که سوراخ تو میشد مسدود!

گریه منید ترک طامات کنید
غنمای مرا بی مکافات کنید

چون در گدازم خاک مرا بگل سازید
در رخنه دیوار خرابات کنید شربت آلات!

در شام ز نواف، شیشه را «مات کنید»
اشخاص فضول را مجازات کنید

آندم که بساط حجب، آماده شود
در جام وصال، شربت آلات کنید



بدبختی!

جامی ز شراب و بیره بریانی

یک باغ بزرگ و دلبهر غریانی

بدبختی اگر ز درسد مهمانی

برسینه، سر بر پوش قفانی

یک قطره آب بود با دریا شد یک ذره خاک با زمین یکتا شد
راه زیبایی! آمدن تو اندرین عالم چیست آمد کسی پدید و ناپیدا شد

چون سرمه کشید چشم او شهلا شد! سرخاب چو مالید گل حسرا شد
آفتدرو سائل بزرگ آوردند تا دلبری قیافه ام زیبا شد

بر من قلم قصا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا میدهند؟
دی بی من و امروز چو دی بی من تو فردا بچه حشمت بد او رخوانند؟
امان امان

از دوری روی تو همه گریانند وز بهر وصال همه سرگردانند
خلفه ز غمت امان امان بگویند وز دوری تو دلی دلی میخوانند!

در دهر هر آنکه نیسم نانی دارد وز بهر نشت آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی گوشتاد بزی که خوش جفانی دارد
راهزن!

بازار، که از گور، نشانی دارد در عالم خدعه داستانی دارد

از چند نفر حبس خریدیم دیدم بازار، عجب راهزنانی دارد

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد و انرا بد و صرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو تو خواسم شد با مهر تو، سر ز خاک بر خواهم کرد
اعلام خطر!

یکسال بهجران تو، سر خواهم کرد زان پس بتواعلام خطر خواهم کرد

آنروز اگر ز وصل، سر باز زنی بنیاد ترا زیر و زبر خواهم کرد

هر راز که اندر دل دانا باشد باید که نهفته تر ز عفا باشد

معشوقه سپر! کاندر صدف از نهنگی دُر گردد آن قطره که رازِ دلِ دریا باشد

دست تو اگر بگردن ما باشد ما راز خدا مرگِ منتِ ما باشد

عقل تو بود ز عقلِ حسنه پائین تر سن تو ز شصت و هشت بالا باشد

گرچه غم درنج من درازی دارد عیش و طرب تو سر نه از می دارد

منافق! بر هر دو سخن تکبیر که دوران فلک در پرده هنر گون بازی دارد

تا جر که بریش صحنه سازی دارد بر مال میتم دست یازی دارد

بر ظاهری حق بجانب او منکر زیرا که هنر حقّه بازی دارد

فردا علم نفاق طی خواهم کرد باموی سفید قصد می خواهم کرد

پیمانه عسر من بهفتاد رسید ایندم نلکنم نشاط، کی خواهم کرد؟
منت ناکس

من چاره غصه را بی خواهم کرد مستانه دینی دینی دینی خواهم کرد

من منت هیچ ناکسی را نکشم ورنان دهم بزور، قی خواهم کرد

از رنج کشیدن آدمی حر گردد قطره چو کثد حبس صدف در گردد

گر مال نماند سه بانا د بجای پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد
و ش

هر کس که بدور زندگی حر گردد از دست زمانه نانش آجر گردد

د انگس که ز جهل زور بیوددند روزی برسد که بیضه اش قر گردد



دوای بیمار !

دلدار ملوس ماه گلرخساری

لیمو دیدم بسینه دلداری

برگوشه بایسته صنف بیمار

آن لیمو اگر دوای میباشو

چاک دامن آنکس که زمین چرخ و افلاک نهاد
 بسیار لب چو تل و زلفین چو شک بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
 در بل زمین و حقه خاک نهاد

آن ماهوش عشوه گر پاک نهاد بر ناخن خود بصد او لاک نهاد
 دشت که دغش دل من چاک است زمین روی پشت دغش چاک نهاد

مصیبت! گردون ز زمین هیچ گلی بر ندارد کش نکند هم بزمین نیارد
 گر ابر چو آب، خاک را بردارد تا حشر همه خون عنبریزان بارد

تا دلبر من پا بزمین بگذارد از میکل او ناز و اداسی بارد
 دل دادن من بهر او آسان بود پوشیدن چشم از او مصیبت دارد

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد و اندیشه همتا و دولت ببرد.

پرهیز کن ز کمپانی که از آن یک جرعه خوری هزار علت ببرد
تریاک!

ترياک توان ز نور و قدرت ببرد سرایه حسن را بغارت ببرد

پرهیز کن ای جوان ز بهری که از آن هر کس بکشد دو «بت» غیرت ببرد

گر یک نفست زندگانی گذرد گذار که جزبشادمانی گذرد

هشدار که سرمایه سودای جهان عمر است چنان کش گذرانی گذرد
مکس پرانی

روز و شب من بخت جانی گذرد دور از تو برنج و نا توانی گذرد

بیگانه شده ام بیاد تو ای دوست عمرم همه در مکس پرانی گذرد

یک نان به دوروز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته ای دم آبی سرد
رسوایی! مأمور کم از خود حی پر باید بود؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

من بودم و سبزه و دخت گل زرد یک دلبر و لربای، اما نامرد!
رفتم که بگیرمش در آغوش ولی باشیون خوشی تن مرا رسوا کرد!

چون روزی عمر میشد کم نتوان کرد دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
مستم مستم! کار من تو چنانکه رایی من تست از موم بدست خویش هم نتوان کرد

با اهل خرد باد و وزم نتوان کرد بین همه خویش را علم نتوان کرد
با نخل و حسد برو برو نتوان دشت با مغز تهی مستم مستم نتوان کرد

حتیٰ کہ بقدرت سرور و میسازد ہموارہ ہمو کار عدو میسازد

گویند قرا بہ گر مسلمان نبود اورا تو چہ گوئی کہ کدو میسازد؟
کچل!

یزدان ز لب بتان لبو میسازد وز کونہ دلبران ہلو میسازد

بنگر بہ کچل باو بسین خالق تو از گوشت سری چنان کدو میسازد

یک جام شراب صد دل و دین ارزد یک جرّ می مملکت چین ارزد

جز باوہ لعل نیست در روی زمین تمخی کہ ہزار جان شیرین ارزد
بی منت!

یک نان برنجی ام بہت سہوین ارزد ویرانہ من بہ قصر زرین ارزد

آن نان و پنیری کہ در آن منت نیست جان تو بصد ہزار "تہ چین" ارزد



لاک و مهنر!

آن یار که دهنش چو گل خاک شده است
 بانو بود و حساب او پاک شده است
 وان دختر سیمن چو صند و قچی
 چندیت پلب است و درش لاک شده است

دارومی تنبلی! گشای سزلف بتی بند به بند ز آن پیش که نام تو ز عالم برود می خور که چومی بدل رسد غم برود
ز آن پیش که بند بندت از هم برود

برخیز و بیار باده تا غم برود از جان و قنت انده و ماتم برود
گر تنبلی و بود در گیوه گشاد سجد بخور ای عسیر تا هم برود

بد به کار زین پیش نبودیم و نبذیح خلل زین پس چونباشیم همان خواهد بود
ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود فی نام ز ما و فی نشان خواهد بود

باید بد به کاری خود وقت صال بیعرضه دست و ناتوان خواهد بود
مقروض همیشه در فغان خواهد بود کارش همه شب امان امان خواهد بود

گویند بهشت و حور عین خواهد بود آنجای و شیر و انگبین خواهد بود
گرامی و معشوق کزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود فداکاری!

گر لعل لب تو شکرین خواهد بود آب و هنت سکنجبین خواهد بود
روزیکه خدا نکرده «رودل» یکنی پاتا سرمن تر نخبسین خواهد بود

و هفتان قضا چو مابسی گشت و درود غم خوردن بهیوده نمیدارد سود
پر کن قدح باد و برد ستم ده تا باز خورم که بود نخیس همه بود آفت هنر!

در سلک هنر جوانکی شاعر بود افتاد شبی بدام رندی ز رنود
ذوق و هنر و شباب و شادابی اُ پسید حقیقه و بدل گشت بدود!

گویند بهشت محروم کوثر باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
آرزوی دختران! پرکن قندج با دود بر دستم نقدی ز هزار نسیم خوشتر باشد

هر خانه در آن سه چار دختر باشد بی شبهه عزاخانه مادر باشد
گر دختر تو جوچه خورد هر شب و روز چشمش پی نان خشک شوهر باشد!

افسوس که ستریه ز کف بیرون شد وز دست بل بسی حجره خون شد
بهای دو بوسه! کس نماند از آن جهان که آرد خبری کا حوال ساfran عالم چون شد

دیدم صنی را و دلم مستون شد آرام و دست را از کفم بیرون شد
باز و دو تا بوسه بودم ز لبش پنجاه ریال دادمش همنون شد

آنرا که بجهت ای علقتاخته اند بی او همه کارها سپرداخته اند
امروز بهانه ای در انداخته اند فردا همه آن بود که در ساختند دختر ترشی!

آنانکه ز شو به پول پرداخته اند سدی ز برای بی زبان ساخته اند
روزی نگری که جمله دخترها را در حسره سرکه، ترشی انداخته اند

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند مدح شعرا!

زنها که سفید رو چو متاب شدند از دولت جلوه سفیداب شدند
خیل شعرا که روی زن گل خوانند مداح نفهمیده «سرخاب» شدند

یاران موافق همه از دست شدند در پای ابل یکان یکان پست شدند

محتکر! خوریم ز یک شراب مجلس عمر دوری دوسه شیر ز ماست شدند

تجّار، که از پول ربا مست شدند چون خاک برای سیم و زر پست شدند

تا هستی حلق را به لعینا ببرند یکجده در احتکار همدست شدند

کم کن طمع از جهان و میزی خور و ز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

نخاله ما! می در کف و زلف و لبری گیر که زو هم بگذرد و نماند این روزی چند

هرگز دل خود با اهل بازار میند زین سلسله نیست و نیست غیر گزند

شیطان رحیم بهر همکاری خویش این طایفه نخاله را کرده سرند

آرند کئی و دیگری بر بایند
بر یخ کسی راز همی نگشایند
مار از قضا جز این قدر نمایند
پیمانه عسراست می پمایند
جنس لطیف!

ز ناله توان و زور بی همتایند
زیرا هزار درد و غم میرایند
اما شب بعد غافل از آنمه رنج
آغوش برای شوهران گشایند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد و خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
کانانکه مدبرند سرگردانند
بچه های امروزی

اطفال که کودکان این دورند
در حقه زدن معلم شیطانند
در بادیه ای که بچه ها طی کردند
مردان هزار پیشه سرگردانند

تازهره و مه در آسان گشت پید
بهر زمی ناب کسی هیچ ندید

من در عجم ز می فروشان کایشان
شعر محروما
بزار آنچه فروشد چه خواهند خرید؟

ز امروز که شعری گشت پید
کس کند تراز عصر کنونی نشیند

یک شعر به اصطلاح «نو» شنیدم
جان همگی ز کلام نشسته پدید

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
برپاره گلی لگد هسی زو بسیار

قصاص!
و آن گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرانی کودا

هر کس تو بد کند از او دست مدار
امروز جزای او بفرودا بگذار

گر بی پدری پدر و آرد از تو
بنیاد و را بسوزد با باشو در آرد

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنای
آه این چه شرابست که تا روز شمار
ببخود شده و بیخیزند از هم کار
جور و جفا!

این ناز تو گشت عاشقان ای یار
مردیم ز هجر، از جفا دست بردار
نبود بدلت مهر و وفا یک مثال
داری بعوض جور و جفا یک خور

از بودنی اید و ست چه داری تیا
در فکر ت بیوده دل و جان افکار
خرم بزی جهان بشادی گذرن
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار
آب میوه!

ای دختر ک ما هر خ و لاله غدار
آتش بدل سوخته من مگذار
رویم ز غمت زرد تر از روی بویج
اشکم ز غمت سُرخ تر از آب انار



حاجی آقا!

کارش همه مکر است و فریبست و راست
این مرد لئیم حاجی آقا است کداست

این حاجی ماکه ریش او پر زخاست
چشمش همه دم بکیئه بیوه رنست

آن لعل در آغینه ساده بیار و آن محرم و مونس هر آزاده بیا
دلبر که ازاده! چون میدانی که مدت عالم خاک باد است که زود بگذرد و باده بیا

ای دوست برو پرپوشی ساده بیار یک دلبر خوشگل خدا داده بیار
چون شاعرم و سیم وزری نیست مرا محبوب مفضل و که ازاده بیار

خست سر خم ز ملک جم خوشتر بوی قنچ از قندای مریم خوشتر
سُست عهد! آه سحری ز سینه رخساری از ناله بوسه داد هم خوشتر

ای گل عرق لب ز شبنم خوشتر آب دهنت ز آب زعفران خوشتر
ای عهد تو همچو بند تبنان سُست تو ما هر خنی عهد تو محکم خوشتر

زان می که حیات جاودانیت بخور سرمای لذت جوانیت بخور

سوزنده چو آتش است لکن غم را سازنده چو آب زندگانیست بخور
سُوری !

هر جا پلوی های زعفرانیست بخور خرپوزه اگر که اصفهانیت بخور

در مقعد خاک جاودهندت نخر در معدۀ تو اگر چه جانیت بخور

ای دوست غم جهان بیوده مخور بیوده غم جهان فرسوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پید خوش باش و غم بوده و نابوده مخور
اندر ز !

جانم بصدات آب آلوده مخور جز آنچه ترا طبیب فرموده مخور

با آن که به بیماری سرسیت دچا گر جان بگفت نهاد پا لوده مخور

وقت سحر است خیزای طرفه سپر پر بادۀ لعل کن بلوری ساعز
قرص قرص! کاین یکدم عاریت درین کجج فتا بیار یجویئی و نیابی دیگر

با دلبر خوشگلی چنان قرص قرص بنشین و پیاله زن زشت تاب سحر
بنگام سحر برای وصلش تاب صبح بی ترس بخور سه چار تا قرص کمر

ایدل همه اسباب جهان نخواسته گیر باغ طربت بسبزه آراسته گیر
راسته! وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم بنشته و باداد بر خاسته گیر

گوزن طلبی همسر آراسته گیر وز بهر پی سنا، شن و ماسته گیر
از بهر کباب، موقع خوردن می از گوشت فروش، فیله و راسته گیر

بازی بودم پریدم از عالم راز شاید که برم ره از نشیبی بفرار
اینجا چونیا فتم کسی محرم راز زان در که در آدم برون رفتم باز

مجاز!

حاجی ز برای حق نخواسته نام زیرا که خدا پرستیش هست مجاز
از بهر ضامی دل رود سوی عرق غافل ز خدای خود و دوسوی مجاز

وقت سحر است خیرای مایه ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانه که بجایند نیاسند بسی وانه که شدند کس نمایند باز

نکوئی!

بیرخت زنی که داشت دندان گینا بوسید رخ مرا بصد عجز و نیاز
گفتم برو از وصال تو بیزارم گفتا که «نکوئی کن و در آب انداز!»



لب و لوجه!

در شربت وصل تو کسی سیر نشد
آب از لب و لوجه اش سر زید نشد

بر کس که تو دلبرش شدی پیر نشد
کس را نشنید دام که با دیدن تو

از جمله رستگان این راه دراز باز آمده امی کو که با گوید راز
ترشی بنداز! نان بر سر این دورا به آزونیا چیزی نگذاری که منبائی باز

دیدم پدری که داشت دختی طناز گفتم به چنین زنی مرا هست نیاز
کفتا: ندبم بشوهر او را هرگز گفتم که بیرحبان ترشی بنداز!

ای پیر خردمند سحر که برخیز و ان کو دک خاک نیز را بگریز
ناز مکن! پندش ده و گو که نرم نرمک می سز مغر سر کفتب و چشم پرویز

ای عشق و هوس چشم مست لیریز مانند غزال از بر من مگریز
قربان ادا، اینقدر عشوه میا جانم بغدات، اینمه عور مریز!

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس در پیش نهاده کلاه کیکاؤس
با کلاه همی گفت که افسوس افسوس کوبانگت جبر سها و کجایان که کوس؟ خاموشی!

ای دلبر چون عروس ای یار طوس چون قطع شود برق مکن چهره عروس
منهم چون گشتگان خود در شب تا همان چو رسد شمع نهم در فانوس

در کار که کوزه گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد و خروش کو کوزه گرد و کوزه خرو کوزه فروش یار چموش!

ای لعبت زیبای من ای یار چموش یک لحظه نبوده ای مراد آغوش
از بس که چموش و ناقلانی باید از بهر گرفتنت گذارم «تله بوش»

پندی و همت اگر بمن داری گوش از بهر خدا جامه تزویر مپوش
برق تهران! عقبی همه روز است و دنیا یکدم از بهر دمی عسر ابد را مفروش

زین برق صحیح شهر تهران مخروش از من بشنو، گفتور خود را بفروش
بعد از دو هزار عشوه هنگام وصال شد برق، خراب و لامپ باشد خاموش

سرست، اینجا گذر کردم دوش پیری دیدم مست و سبونی بردوش
رشوه! گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر گفتا کرم از خداست می نویس

آن دلبره چین که دارد لبش آمد برم کشیدش در آغوش
ناگاه عمومی او در آمد از در یکپوسه به «رشوه» کرد تقدیم عموش

خیام زمانہ از کسی دار و تنگ کو در غم ایام نشیند و لتنگ
می نوش ز آبگینه بانالہ چنگ زان پیش کہ آبگینه آید برنگ
معتوہ و مریض!

دید ی اگر اید وستی شوخ و تنگ در کار شکار او ضرورت دنگ
زیرا کہ اگر بود بے سفلیس، دُچار باید کہ کنی مبالغی خرج تفنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل کردم ہمہ مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز بند ہر مکر و حیل ہر بندگش دہ شد بجز بند اہل
جوانی من!

پرست چو طفل و جوانی چو عسل افسوس بوقت عیش گشتیم محل
ہنگام جوانیم بن زن دادند حالانکہ دسہ چار تا کور و کچل

اشکال

چون باد برف اورسیدن شکل وز دست غمش عنان کشیدن شکل
گفتند بیدیه روی او نتوان دید گردیدن باست دیده دیدن شکل

بی دست ز شاخه غنچه چیدن شکل بی پول بصل تو رسیدن شکل
بر بام تو آمدن شبانگه آسان از بام بخانه ات پریدن شکل

با سر و قدی تازه تر از خرمن گل از دست ده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد ابل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

معدن گل

ای موی معطر تو یک خرمن گل وی روی دل انگیز تو چون معدن گل
خواهم که بگیرم مت شبی در آغوش تا بگویم منت بجای بو کردن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم دین یکدم عمر را غنیمت بشمریم
 فردا که ازین دیر فنا در گذریم با هفت هزار سالگان سر بسریم
 عَمْدَه حَسْرَه!

تاجر فشی گفت که: ما معتبریم وز ثروت و اعتبار خود مفتخریم
 هرگز نرویم در پی «خرده خری» زیرا همه دانند که ما «عَمْدَه خرم»!

مائیم که اصل شادی و کان غنیم سرمایۀ دادیم و نهاد سِیم
 پیستیم و بندیم و کالیم و کیم آئینه زنگ خورده و جام حمیم
 اِهْلِ لَم!

مائیم که زاده قبادیم و جمیم فارغ ز امید و بیم و شادی و غمیم
 نه در پی صنعتیم و نه در پی کار هر جا که بود آب و هوا اهلِ لَمیم!

دل سنگ! بر خیزم و عزم باده ناب کنم زنگ رخ خود برنگ غناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

باقصه عاشقی ترا خواب کنم با پول، ترا داله و میاب کنم
آنقدر طلا و نقره پیشت ریزم تا آنکه دل سنگ ترا آب کنم

کباب! بر خیز خواب تا شرابی بخورم زان پیش که از زمانه تا بی بخورم
کلین جرح ستیزه خوی، ناگه روی چندان ندهد زمان که آبی بخورم

خوبست بگیسوی تو تا بی بخورم و ز چشمه نوش لبست آبی بخورم
و انگاه کنار سبزه سخنی جویم مستانه کنار هم کبابی بخورم

دنیا چو فاست من بخر بن حکم جزای نشاط و می روشن نکم
گویند مرا که ایزد تو به داد او خود ندهد اگر دهد من نکم
بی آزار

آزار کس بستر از زن نکم جز خدمت گلرخان مبین نکم
شب خواب بچشم من نیاید تا صبح گردد دل تو چراغ روشن نکم

در مسجد اگر چه بانیاز آمده ایم حشاکه نه از بهر نماز آمده ایم
اینجا روزی سجاده ای دزدیم آن کهنه شده است باز آمده ایم
حَب اتم!

ما بهر کبابِ شست باز آمده ایم و ز بهر وصال، بانیاز آمده ایم
کلام از تو گرفتیم ولی «حَب اتم» خوریم تا، دوباره باز آمده ایم

هریک چندی یکی بر آید که منم با نعمت و با سیم و زر آید که منم
بی هنر! چون کارک او نظام گیر در روزی نا که اجل از کمین در آید که منم

هر روز یکی بی پدر آید که منم در سلک هنر بی هنر آید که منم
چون نعره زخم که کیست از ابل هنر؟ هر بی هنر زده حسد آید که منم

تا چند اسیر عقل هر روزه شوم در دهر چه صد ساله چه کج روزه شوم
اشیا موزه! در ده قبح باده از آن پیش که ما در کار که کوزه گران کوزه شوم

چون خاک شوم شمش و انقوزه شوم پیایه و شک و کاسه و کوزه شوم
زان پس بدعا و با سلام و صلوات مانند عتیقه داخل موزه شوم!

میچند بکودکی با ستاد شدیم یک چند با ستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که مارا چه رسد از خاک درآمدیم و بر باد شدیم
از دواج!

ما در سر عقد ختم و شاد شدیم گفتیم که زن آمد و آزاد شدیم
لیکن بهرستی مارفت ز دست بیچاره شدیم تا که داماد شدیم

خورشید بگل نفست می نتوانم و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بهر نق کرم بر آورده شد دری که ز بیم سفت می نتوانم
حرف مفت!

بشنیدن حرف مفت می نتوانم یا اینکه چرند گفت می نتوانم
من خاک سیر راه کس و ناکس را با آب دو دیده رفت می نتوانم

من بی‌می‌ناب زیتن نتوانم بی‌باد و کشید بارتن نتوانم
 من بنده آن دمم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم
 ناتوانی!

من طفلم و دوری از لبن نتوانم گوئی که بشیر لب مزین نتوانم
 مستانه باغوش من آئی، زان پس گوئی که مرا مبوس من نتوانم

گامی است در آسمان و نامش سپین یک گام دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت باز کن از روی یقین زیر و زبرد و گام‌مشتی خربین
 دلبر پوکی!

تاسیم وزری داشتیم، آن ماهچین میگفت که برده‌ای ز دستم دل وین
 چون دید که جیب من چو رویش پاکست با عاشق و شکسته شد سرنگین!

تنگی است بنام نیک مشهور شدن عار است ز جور چرخ، رنجور شدن

خمار بوی آب انگور شدن به زانکه بزهد خویش مشهور شدن انحراف جنسی

عیب است به عار و ننگ مشهور شدن و ز راه صحیح، بی جهت دور شدن

ایدوست ز راه سوی براه مرو چون آخر این کار بود کور شدن

دانی ز چه روست تقبه ناکردن من زیرا که حرام نیست می خوردن من

بر اهل مجاز است تحقیق، حرام می خوردن اهل راز برگردن من مادر زن من!

رخساره همسر بود گلشن من باشد زن من راحت جان و تن من

خوب و بد.. گل، ز «باغبان باوید» پس خرم و زنده باد «مادر زن من»

چون حاصل آدمی در این شورتن جز خوردن غصه نیست تا کند جان
التماس! خرم دل آنکه زین جهان زد و رفت و آسوده سیکه خود نیاید بجهان

کردی سرو ساق و سیفات را عریان جانم بفضات، سینه ات را قربان
تو جان مرا بلب رساندی ای ماه بر خمیر و لبست را بلب من برسان!

گر بر فلکم دست بدی چون یزدن برداشتمی من این فلک را زمین
گرا نفروش! وز نو فلک و گر چنان ساختی کا زاده بکام دل رسیدی آسان

آن نوش لب سرو قد غنچه دهان خواهد بیبای بوسه ای از من جان
یارم متخلف است ای قاضی شهر پیداست تخلفش از این نرخ گران

می خوردن و گریه نیکوان گردیدن به زانکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن
خرج یار!

کار تو پرست خوردن و خوابیدن هر روز لباس تازه ای پوشیدن

کار من بیچاره چه باشد؟ هر روز ده بار ز دست خرج تو زائیدن

بر خیز و محو ز غم جهان گذران بنشین و می بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت به تو خود نیامدی از دگران
کره خرا!

لوسند و نترگردهی از این پسران ز آن روی که غافلند بعضی پدران

اینگونه پدر خراست و فرزندش هستند بدون شبهه از گزده خرا

زن بد! قانع بیک استخوان کرکس بودن به زآنکه طفیل خوان ناکس بودن
بانان جوین خویش حقا که بهست کالوده بیالوده هر خس بودن

یک عمر اسیر کج محبس بودن مردار صفت خوراک کرکس بودن
بهر که زنجبت و اثر کون چندین سال شوی زن ناخجیب و ناکس بودن

زور! ای دیده اگر کور نه ای گور بین دین عالم پر فتنه و پر شور بین
شامان و سران و سروران زیر گلند رومای چومه در دهن مور بین

این چشم سیاه و گیسوی بور بین آن دختر دلربا تر از حور بین
انداخت مرا ز پای، تیر نگهش از دختر لاغراینه زور بین

قومی متفکرند اندر ره دین قومی بجان فاده در راه یقین

میرسم از آنکه بانگ آید روزی کای بخیران راه نه آنت و نه این دل هرجائی!

یکروز دلم رود بدنبال مهین یکروز شوم شیفته روی شین

یا آنکه خدا بخوشتگان مرگ دهد یا نسل مرا برگند از روی زمین

روزی که گذشت هیچ از آن یاد کن فردا که نیامده است فریاد کن

برنامه ده و گذشته بنیاد کن حالی خوش باش و عمر برباد کن تمنای بوسه!

ای ماهِ منیر، ناز بنیاد کن چون میگذری ز پیش من باد کن

نشین کنار من دلم را شکن یک بوسه بده یواش، فریاد کن!



بہ لیمو!

می نوش لب سبزہ کنار جوئی
بنشین و بخور شربت بہ لیموئی

باد خرمینیر زیبا روئی
باہر کہ دوستان چو لیمو داد

قومی متفکرند در مذهب دین جمعی متحیرند در شک و یقین

پروزی ناگاه منادی در آید ز کین کای بخیران راه نه آنست نه این

گوئی که کند فوری مفلوک حزن در وقت سبک کردن بر سقراطین

در سال دوبار می کند کله سبک یحیایه تیر و دیگری فیه ورین

از آمدن در مستن ماسودی کو؟ وز تارا میسر ما پودی کو؟

سودی کو؟ چندین سرو پای نازنینان جهان میسوزد و خاک میشود وودی کو؟

ای حاجی خرپول، ترا جودی کو؟ بهر فقر از مطبخت وودی کو؟

از «کود» برای خربزه سودی از تو ز برای سینه سودی کو؟

آنم که پدیده گشتم از قدرت تو پرورده شدم باز در نعمت تو

صد سال با امتحان گمنه خواهم کرد تا جرم من است بیش، یا رحمت تو غیرت!

ای تاجر دزد، امان از آن شر تو شد مال و منال، مایه نکبت تو

نه خویش خوری نه بر تهی دستی ای مرد لیم، تف بان غیرت تو

آن قصر که بر چرخ همی زد بهلو بر در گم او شهان نهادندی و

دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته همی گفت که کو کو کو کو؟ لولو!

مارا صنی بود کریه و بدرو بدبیکل و بدقیافه و زردنبو

تا عکس و نشان بچم و ادم فریاد کشید و گفت: لولو لولو!

نمایش! در سبز نشین و می روشن منجور کاین سبزہ بسی دمد بخاک من تو
می خور کہ فلک بہر ہلاک من تو قصدی دارد بجان پاک من تو

شیدای تو ام بجان پاک من تو دل شاد شود ز اصطکاک من تو
خواہم کہ شبی "نمایشی" شہوت ابرا بشود "باشتراک" من تو!

ترشیدہ! در عدل بُدی بکار ما در گردون کی خاطر اہل فضل، رنجیدہ بُدی
گر کار فلک بعدل سنجیدہ بُدی احوال فلک جملہ پسندیدہ بُدی

کی ہچو زمان ما ز بد اقبالی ہر گوشہ دو صد دختر ترشیدہ بُدی؟
گر صاحب دختر می جانندیدہ بُدی در آدم خوب را پسندیدہ بُدی

زان کوزه می که نیست در دخیضی پر کن متحی بخور بن ده دگری
زان پشترای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری
خرپول!

یک آدم بی حقیقت بی پدری دیدم که بدستش آمده سیم وزری
با آنمه پول عقل یک گاو داشت گوئی که کند سیم وزر بار خری

بنگام صبح ای صنم فرخ پنی بر ساز ترانه ای و پیش آوری
کافکند بخاک صد هزاران جم کی این آمدن تیرمه و رستن دی
مینخاره!

هرگز مکن آلوده لب را بامی مینخاره مشو که میشو عیشت طی
یا گوشه کوچ ما بیفتی تا صبح یا بر سر روی خود بر... باقی!



ریا کار!

کارش شب روز خوردن پول است
فریاد کشد که این حرامست غنا

آن تاجر خانی که از اهل ریت
آواز خوشی اگر بگوشش برسد

گردست دهد ز مغر گندم نانی وز می دومی، ز گو سفندی انی

بد بختی ! بالاله رُختی و گوشت بُستانی عیشی بود آن، نه حد هر سلطانی

یک باغ بزرگ و دلبر عریانی جامی ز شراب و بره بریانی

بر سینه من سُرُبت فتانی بد بختم اگر ز در رسد مهانی

چون هست زمانه در شب ایسانی بر نه بکفم جام شراب ای ساقی

ای ساقی هنگام صبح، قفل از در گشا تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

شد نیمه شب با خواب ای ساقی از خوردن می شدی خراب ای ساقی

تا وقت سحر که هست هنگام گناه ای بوسه بده بهر ثواب ای ساقی

نان کوزه گرا بیای اگر بهیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری
 انگشت فریدون و کف کخیرو بر چرخ نهاده ای، چمی پندای؟
 زنداری!

هر شب کشم از جور زخم بیداری انداخت مرا بستر بیماری
 هر کس که رک خواب ز نشافت بی شبهه بود لایت استانداری

ایدل تو با سوار معما نرسی در نکته زیر کان دانا نرسی
 اینجا به می لعل بهشتی میساز کاینجا که بهشت است رسی یانرسی
 راحت!

با پول بعیش و نوش دنیا نرسی بهیوده به حل این معما نرسی
 خواهی که براحتی رسی باز روسیم؟ بهیوده مدو بجان مولانرسی

پیری دیدم بحانه خناری گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
دوامی بیار؛ گفتمی خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

لیم و دیدم بسینه دلداری ولد ارملوس و ماه گلرخساری

آن لیمو اگر دوای بیمار شود هر گوشه بایستد صف بیماری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم چو کردم این او باشی

نقاشش نما با من بزبان حال میگفت سبو
من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

کیعه که کارشان بود کلاشی کردند بکاغذی کثافت پاشی

با یک دوسه خطی سروده گفتند اینست درست صنعت نقاشی

ایکاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بر دمیدن بودی
می‌بوست!

ایکاش لبست بر کمیدن بودی باغ تو برای غنچه چیدن بودی
سیکنت به آه و ناله، تریاکی میس ایکاش مرا امید ... بودی

بر گیر پیاله و سبوی دلجوی فارغ بنشین بکشتزار و لب‌جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بد خوی صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی
مردم آزار

ای آنکه بود ریش تو کمپانی موی دله از تو ریش است ره چیده موی
گر رحم بدل نباشد بیا این ریش بهتر که شود ریش تو، یکدانه پتوی!

از کوزه گرمی کوزه خریدم باری آن کوزه بن گفت ز بهر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود اکنون شده ام کوزه هر خاری
تغییر!

این سرخ گل است کوزه دولداری این غنچه بود و آن گلرخساری
این برگ که بر درخت انجیر بود بودست قدیم وصله شلواری

در کار که کوزه گرمی کردم رای در پای چرخ دیدم استاد بیای
میکرد دلیر کوزه را دسته مهر از کله پادشاه و از دست گدای
خنکی!

ای دلبر پر عشو و پر ناز و ادای پاتاسر تو حسن و جمال است و صفای
مردم ز حرارت تب هجرانت لیموی تو بر حرارت تم هست و دوی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه را یگان نسیه زد هشد آ تا عمر گرانجا بدان نفروشی گا و نر!

با مرد لیسیم از چه رو میجو شی؟ از چیست که در فاقش میکوشی؟

گر چشم تو بر عطا و بر بخشش است از من بشنو که گا و نر میدوشی

در گوش دم گفت فلک پنهانی حکمی که قضا بود ز من میدانی

در گردش خویش اگر مرادست بی خود را بر مانند می ز سرگردانی شکم پرست!

ای غنچه دهان که چون گل بستانی من عاشق بره ام تو هم میدانی

بدنجی ماشی است کاندرا نشب باید برویم در «سج» مهانی!

از آمدن بهار و از رفتن دی اوراق وجود ما همی گرد و طی

گلُ نی! می خور، مخور اندوه که فرمود حکیم غنمای جهان چو زهر و ترایقش می

من بودم و دلبر من و جبره می آجیل و کز و نان برنجی دوسه ری

گفتم که ز بهر مردم ای گل پس کی؟! خندید و طبعنه گفت وقت گل نی!

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه کمی چه صد هزار ای ساقی

خاویار! خاکیم همه چنگ بسازای مطرب بادیم همه بادیه بیارای ساقی

خور ویم در این فصل بهار ای ساقی از دست تو، نان و خاویار ای ساقی

از خوردن نان گلوی من سخت گرفت بر خیز جبا، آب بیارای ساقی

چندانکه نگاه میکنم سه سوئی در باغ، روان است ز کوثر جوئی
 صحرای بهشت است ز کوثر کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی
 به لیمو!

با دختر سیمین زیبا روئی می نوش، لب سبز کنار جوئی
 با هر که دوستان چو لیمو دارد بنشین و بخور شربت " به لیموئی!

بر شاخ امید اگر بری یافتمی هم رشته خویش را سری یافتمی
 تا چند به تنگنای زندان وجود؟ یکاش سوی عدم دری یافتمی
 لب شیرین!

میکرو ز اگر سیم و زری یافتمی با زر، صنم سیمبری یافتمی
 با بوسه او سبکجین میخورم گر لعل لب چو شکری یافتمی



مادر زن من

باشد زن من راحت جان و تن
پس خستم وزنده باد «مادر زن من»

خساره همسر بود گلشن من
خوب و بد گل «زن باغبان باید»

ایدوست حقیقت شنو از من سخنی بیاوده لعل باش و با سیمنی
مشک! کانکس که جهان کرد فراغت دارد از سبلیت چون توئی وریش چونی

گفتم به نگار شوخ و شیرین سخنی تو عشق منی عمر منی جان منی
آنگاه که رفت دست من در کمرش گفتم که یواش، جیب مارا نرنی

مکناش

مجموعه‌ای از لطایف و قطعات منظوم فکاهی

ملا نصر الدین

مشمول بر لطایف و داستانهای شیرین با تابلوهای
بسیار زیبا با خط نستعلیق و نگارشی سلیس و جذاب

خوشترک

در دو جلد مجموعه لطایف و قطعه های خوشترک

سردیس کج

مجموعه سی داستان طنز آمیز بها : ۱۲۰ ریال

کاروانی از شعر

سلسله برنامه های کاروان شعر و موسیقی رادیو ایران
مجموعه زیباترین اشعار پارسی

زنگ تفریح - چوب و سرطلا
مجموعه داستانهای کوتاه و قطعه های طنز آمیز

مشاعره
کتابی بی نظیر و پر ارزش و مجموعه ای از زیباترین اشعار سخن بهرامان
بزرگ ایران با نام شاعران در ۴۰۰ صفحه با چاپی بسیار نفیس





